

دو قرن مسئله‌ی ملی

دانیل فین



ترجمه‌ی بهنام زارعی و مهتاب محبوب



توضیح مترجمین: پس از خیزش انقلابی «ژن، ژبان، نازادی» و به‌ویژه در ماه‌های اخیر با نوشتارهایی به قلم پرویز صداقت، و محمدرضا نیکفر از یک سو و سحر باقری و کامران متین از سوی دیگر - در میان بسیاری دیگر از نویسندگان و فعالان-، اغراق نیست اگر بگوییم مسئله‌ی ملی در کانون مناقشات و جدل‌های نظری درون چپ قرار گرفته است. متن پیش رو مروری است بر ایده‌هایی که سنت مارکسیستی در مواجهه با این مسئله در اختیار می‌گذارد و امید است این ترجمه سهمی در ساختِ جمعی گفتمانی داشته باشد که امکان همبستگی را حول رفع همه‌ی انواع ستم و از آن جمله ستم ملی فراهم می‌کند.

برای ترجمه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از «مانیفست حزب کمونیست» از ترجمه‌ی محمد پورهرزمان (چاپ دوم، ۱۳۸۵) بهره برده‌ایم و برای سایر نقل‌قول‌ها تا آن‌جا که در متن ترجمه‌ی حسن مرتضوی از کتاب «قومیت و جوامع غیرغربی» کوین آندرسن، موجود بوده است از ترجمه‌ی ایشان. (م.)

به باور منتقدان، مارکسیسم نمی‌تواند جذبه‌ی مردمی ناسیونالیسم را توجیه کند. با این حال سنت مارکسیستی حامل بینش‌هایی اساسی است درباره‌ی خاستگاه و آینده‌ی جوامع ملی.

تام نیرن در مقاله‌ی خود در سال ۱۹۷۵ به نام «ژانوس مدرن» نظریه‌ی ناسیونالیسم را «ناکامی بزرگ تاریخی مارکسیسم» توصیف کرد. می‌توان ادعاهای مشابه را در سراسر ادبیات فراوان مرتبط با این موضوع پیدا کرد.

استدلال معمول در این زمینه به این صورت است. از کارل مارکس به بعد، سوسیالیست‌ها انتظار داشتند کارگران با طبقه‌ی خود به‌جای ملت‌شان، و با سوسیالیسم جهانی به‌جای هرگونه ایدئولوژی ناسیونالیستی همذات‌پنداری کنند. زمانی که اعمال واقعی کارگران با این الگوی انتزاعی مطابقت نداشت، به خصوص به شکلی بسیار چشم‌گیر هنگام شروع جنگ گسترده در اروپا [جنگ جهانی اول (م.)] در سال ۱۹۱۴،

دو قرن مسئله‌ی ملی

سوسیالیست‌ها نمی‌توانستند جذابیت ناسیونالیسم را از طریق آموزه‌های مارکسیستی توضیح دهند. تنها توجیه‌شان در این زمینه این بود که ناسیونالیسم محصول دستکاری بورژوازی است تا طبقه‌ی کارگر را از مأموریت تاریخی حقیقی خود منحرف کند. ارنست گلنر در کتابش «ملت‌ها و ناسیونالیسم» دیدگاه مارکسیست‌ها را به سخره گرفت:

«اصولاً مارکسیست‌ها دوست دارند فکر کنند روح تاریخ یا ضمیر انسانی اشتباه بزرگی کرد. پیام بیداری خطاب به طبقات بود، اما به دلیل یک اشتباه پستی وحشتناک این پیام به ملت‌ها تحویل داده شد. حالا لازم است فعالان انقلابی گیرنده‌ی اشتباه پیام را متقاعد کنند که پیام و شوری که ایجاد کرده را به گیرنده‌ی مشروعی که مدنظر بوده تحویل دهد. عدم تمایل هر دو گیرنده‌ی مشروع و غاصب به اجرای این خواسته، فعال انقلابی را به شدت می‌رنجانند.»

این صورت‌بندی قطعاً به یادماندنی است، اما نمی‌تواند حق مطلب را درباره‌ی حدود و پیچیدگی اندیشه‌های مارکسیستی در زمینه‌ی ناسیونالیسم ادا کند. در ادامه به بررسی مجموعه منتخبی از ایده‌ها از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم می‌پردازم - دوره‌ای که در آن ظاهراً مارکسیسم عمده‌اً نسبت به اهمیت این مسئله بی‌توجه بوده است. این ایده‌ها به یک نظریه‌ی جامع و کامل درباره ناسیونالیسم نمی‌انجامند، اما ابزارهای بسیار ارزشمندی را برای تفکر درباره‌ی آن فراهم می‌کنند.

ملت‌ها و دولت‌ها

وقتی مارکس و فریدریش انگلس در سال ۱۸۴۸ «مانیفست حزب کمونیست» را منتشر کردند ایده‌ی ناسیونالیسم به معنای امروزی آن هنوز در حال شکل‌گیری بود. دولت - ملت مدرن سرزمینی هنوز به عنوان الگوی سیاسی استاندارد شناخته نشده بود. برخی از بزرگ‌ترین دولت - ملت‌های حال حاضر اروپا - آلمان، ایتالیا، لهستان - در آن زمان از دولت‌شهرها، امیرنشین‌های محلی یا مناطق تحت کنترل سلسله‌های امپراطوری تشکیل شده بودند.

به نظر می‌رسد دو جمله‌ی مشهور از مانیفست نشانگر چیزی باشند که گلنر آن را «تئوری آدرس اشتباه» ناسیونالیسم نامید: «کارگران میهن ندارند» و «مرزبندی‌های ملی و تناقضات میان خلق‌ها بیش از پیش از میان می‌رود.» ابتدا، بیایید این خطوط را در متن آنچه مارکس و انگلس نوشته‌اند بگذاریم:

کارگران میهن ندارند و آنچه را که ندارند نمی‌توان از آنان بازستاند. از آن‌جا که پرولتاریا پیش از هر چیز باید تسلط سیاسی به دست آرد و به مقام طبقه‌ی ملی ارتقا یابد یعنی خود به یک ملت بدل گردد، عجلتاً هنوز ملی است، ولی به‌هیچ‌وجه نه بدان مفهومی که بورژوازی از این واژه در می‌یابد. با تکامل بورژوازی، با آزادی بازرگانی، با پیدایش بازار جهانی و با یکسان شدن تولید صنعتی و شرایط زندگی ناشی از آن، مرزبندی‌های ملی و تناقضات میان خلق‌ها بیش از پیش از میان می‌رود. فرمانروایی پرولتاریا کار از میان رفتن این مرزبندی‌ها و تناقضات را سریع‌تر خواهد کرد.¹

در همان نگاه اول، به نظر می‌رسد که در اینجا چیزی پیچیده‌تر از آنچه که فکر می‌کردیم در جریان است. اگر کارگران «میهن ندارند»، پس چگونه می‌توانند «ملی»، ولی به‌هیچ‌وجه نه بدان مفهومی که بورژوازی از این واژه در می‌یابد باشند؟ چه برداشت‌های دیگری از امر «ملی» ممکن است در کار باشد؟

اریکا پِنر در کتاب خود با عنوان «ناسیونالیسم‌های واقعاً موجود» پاسخی به این پرسش پیش نهاده است: باید توجه کنیم که در نسخه‌ی اصلی آلمانی مانیفست آمده است کارگران هیچ *Vaterland*ی [ترجمه‌ی تحت‌اللفظی آن سرزمین پدری است (م.)] ندارند: «در زمانی که مارکس و انگلس مانیفست را می‌نوشتند، کلمه‌ی *Vaterland* پیشاپیش بار سیاسی بسیاری در خود داشت که با کلمه‌ی انگلیسی *Country* که امروزه خنثی به نظر می‌رسد متفاوت بود؛ زبان *Vaterland* اغلب و با فصاحت هم توسط مدافعان دولت سنتی و هم پیامبران رمانتیک ناسیونالیسم قومی به کار می‌رفت.» البته که از سال ۱۸۴۸ به بعد، *Vaterland* به‌واسطه‌ی تجربه‌ی قرن بیستم تاریخ آلمان بار معنایی حتی بیشتری هم پیدا کرده است. پِنر در ادامه تفسیر خود از آن بخش از مانیفست را ارائه می‌دهد:

دو قرن مسئله‌ی ملی

کارگران هیچ وفاداری انحصاری‌ای به دولت - ملت (متبوع‌شان.م) ندارند، و هیچ نفعی هم در بقای نهادها و کردوکارهای فرهنگی ندارند که به حفظ سلطه‌ی طبقاتی بر آنها کمک می‌کنند. بنابراین آنها به «معنای بورژوازی کلمه» ملیت ندارند، یعنی به این معنا (بورژوازی) که منافی که دولت‌های موجود از آنها حفاظت می‌کنند، با منافع جامعه به طور کلی یکسان هستند.

رومن روسدولسکی تفسیر مشابهی ارائه می‌دهد: «وقتی مانیفست می‌گوید که کارگران "هیچ میهنی ندارند"، به دولت ملی بورژوازی اشاره دارد، نه به ملیت به معنای قومی (اتنیک) آن.»

این‌جا مهم است که بین دو مفهوم که اغلب با هم اشتباه می‌شوند، تمایز قائل شویم: آگاهی ملی و ناسیونالیسم. اولی به احساس تعلقی که ممکن است مردم به یک ملت خاص داشته باشند، اشاره دارد؛ دومی به نتایج سیاسی که ممکن است از آن احساس تعلق به وجود آید. به عنوان مثال، اسکاتلند را در نظر بگیرید. برای بازه زمانی طولانی از قرن بیستم، حمایت از خواست تشکیل یک دولت اسکاتلندی مستقل اندک بود؛ امروزه این حمایت به اندازه کافی گسترده است که چشم‌انداز استقلال اسکاتلند در سال‌های آینده واقع‌بینانه به نظر برسد.

این تغییر به این علت نیست که ناگهان تعداد افرادی که خود را اسکاتلندی می‌دانند، افزایش یافته است. سال‌های متمادی، احساس اسکاتلندی بودن توأمان با حمایت از اتحاد با انگلستان وجود داشت. یک جنبش سیاسی باید تعداد کافی‌ای اسکاتلندی را متقاعد می‌کرد که یک دولت مجزا برای پیشبرد منافع‌شان ضروری است، و برای کسب استقلال حتی تعداد افراد بیشتری را هم باید متقاعد کند.

در دنیای مدرن، اگر کسی خود را یک ناسیونالیست به معنای سیاسی کلمه تعریف کند، این به سادگی به معنای بازشناسایی خود به عنوان عضوی از یک ملت مشخص نیست. ناسیونالیست بودن در اینجا به این معناست که فرد خود را با دولتی که بر آن ملت حکومت می‌کند (یا با مبارزه برای برقراری چنین دولتی در مواردی مانند اسکاتلند) هم‌هویت می‌داند.

از طرف دیگر، هدف انترناسیونالیست‌ها این نیست که مردم را متقاعد کنند دیگر خود را فرانسوی، یونانی، تایلندی یا مکزیکی در معنای فرهنگی آن ندانند. بلکه هدف آنها به چالش کشیدن این پیشفرض سیاسی است که وفاداری اصلی مردم باید به دولت ملی باشد که مدعی وفاداری مردمان به خود است.

تفاوت‌های ملی

البته ثابت شد که این ادعا که «مرزبندی‌های ملی و تناقضات میان خلق‌ها»، در مواجهه با توسعه سرمایه‌داری «بیش از پیش از میان می‌رود»، به شدت غلط بود. اما باید نسبت به آنچه مارکس و انگلس درباره‌اش به خطا رفتند دقت بیشتری به خرج دهیم. آنها آشکارا اعتقادی به این نداشتند که تفاوت‌های فرهنگی بر اساس زبان و عوامل دیگر به سرعت ناپدید خواهد شد (اگرچه چشم‌به‌راه ظهور و توسعه‌ی «ادبیات جهان‌شمول» بودند که در آن «آفریده‌های معنوی ملل مختلف به دستاورد مشترک آنان بدل می‌گردد.») بلکه به نظر می‌رسد پیش‌بینی‌شان این بود که ظهور سرمایه‌داری یک مدل اقتصادی جهانی کم‌وبیش یکپارچه را بر اساس صنایع بزرگ، با قطب‌بندی‌های (در سراسر جهان) یکسان میان کارگران و سرمایه‌داران به‌عنوان تضاد اصلی اجتماعی ایجاد خواهد کرد. در این سناریو، زاده شدن در لندن یا لاگوس، نیویورک یا دهلی نو تفاوت اجتماعی-اقتصادی چندانی برای افراد ایجاد نمی‌کرد.

بخش مشهوری از مانیفست ادعا می‌کرد که «نیاز به بازار روزبه‌روز گسترده‌تر برای فروش کالا، بورژوازی را به سراسر گیتی می‌راند» و این که «ارزان‌قیمتی کالاهای او توپخانه‌ی سنگینی است که بورژوازی به مدد آن تمام دیوارهای چین را ویران می‌کند.» طبق نظر مارکس و انگلس، به این ترتیب بورژوازی «تمام ملت‌ها را وادار می‌سازد تا اگر نخواهند نابود شوند، شیوه‌ی تولید بورژوازی را بپذیرند و به‌اصطلاح تمدن را در کشورهای خویش رواج دهند و به بیان دیگر بورژوا شوند.»

به هر حال، این تنها قیمت ارزان کالاها نبود که به‌عنوان «توپخانه‌ی سنگینی» در گسترش سرمایه‌داری جهانی عمل کرد. با پیشگامی بریتانیا، قدرت‌های بزرگ اروپایی از تسلیحات واقعی هم برای گسترش منافع اقتصادی خود استفاده کردند. در پایان قرن نوزدهم، بیشتر کشورهای آفریقایی و آسیایی تحت کنترل مستقیم آنها بودند.

دو قرن مسئله‌ی ملی

در دهه‌ی ۱۸۵۰، مارکس با حس تحقیر و بیزاری شدید از جنگ‌هایی نوشت که بریتانیا برای گشودن بازار چین به تجارت تریاک به راه انداخته بود و استدلال‌های استفاده شده [از سوی دولت بریتانیا (م.)] برای توجیه این جنگ‌ها را رد کرد: «در برابر هر یک زخمی انگلیسی‌ها، چینی‌ها حداقل نود و نه زخمی دارند که برایش بنالند.»

در سلسله‌مقالاتی درباره‌ی حکومت بریتانیا بر هند که چند سال پس از «مانیفست» منتشر شدند، مارکس نشان داد که بورژوازی بریتانیا همان نقشی را در آنجا خواهد داشت که پیش از آن با ترویج توسعه صنعتی در داخل کشور ایفا کرده بود. این نقش، به عقیده‌ی مارکس، «نه برای توده‌های مردم رهایی‌بخش است و نه شرایط اجتماعی آنها را از نظر مادی بهبود می‌دهد»، شرایطی که «نه تنها به توسعه‌ی نیروهای تولیدی، بلکه به به کار گرفتن آنها توسط مردم» وابسته است. لحظه‌ی رهایی اجتماعی فرانخواهد رسید «تا زمانی که در خود بریتانیای کبیر طبقات حاکم توسط پرولتاریای صنعتی برانداخته نشود، یا تا زمانی که خود هندوها آنقدر قدرتمند نشوند که یوغ انگلستان را به‌طور کامل دور اندازند.»

اما اگر تأثیر حکومت استعماری این می‌بود که توسعه‌ی نیروهای تولیدی در آسیا را متوقف کند، چه؟ مارکس در نوشته‌های بعدی خود درباره‌ی هند به این موضع نزدیک شد و قیام ۱۸۵۷ را به‌عنوان پاسخ طبیعی به جنایات بریتانیایی‌ها، از جمله استفاده‌ی هر روزه از شکنجه برای استخراج درآمد از جمعیت، توصیف کرد. تا سال ۱۹۱۴، ولادیمیر لنین شاهد بود که بیشتر آسیا «یا از مستعمرات 'قدرت‌های بزرگ' تشکیل شده بود، یا از دولت‌هایی که در مقام ملت بسیار وابسته و تحت سرکوب‌اند»، اما شرایط برای «آزادترین، گسترده‌ترین و سریع‌ترین رشد سرمایه‌داری»، «تنها در ژاپن، به عبارت دیگر تنها در یک دولت ملی مستقل» ایجاد شده بود.

در اروپا و آمریکای شمالی داشتن یک دولت مستقل هم ابزار مهمی در توسعه‌ی سرمایه‌داری بود. کشورهایی مانند آلمان و ایالات متحده به‌طور گسترده از تعرفه‌های گمرکی و سایر اشکال مداخله‌ی دولتی برای ایجاد و تثبیت بخش‌های تولیدی خود استفاده کردند، البته پیش از آن که برای کشورهایی که هنوز در تلاش بودند به توسعه‌ی اقتصادی آنها برسند، محاسن تجارت آزاد را تبلیغ کنند. در چند دهه‌ی

گذشته، دولت‌های شرق آسیا مانند تایوان، کره جنوبی و صد البته چین رویکرد مشابهی را دنبال کردند.

نمی‌توان جذابیت ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و بیستم را به مسئله‌ای اقتصادی تقلیل داد. اما توسعه‌ی ناموزون و مرکب سرمایه‌داری در سراسر جهان بدون شک انگیزه‌ی قدرتمندی برای جنبش‌های استقلال ملی فراهم کرد، به‌ویژه در آن‌جا که به‌عنوان جنوب جهانی شناخته می‌شود. این نوع از توسعه همچنین به بازتولید و تشدید «مرزبندی‌های ملی و تناقضات میان خلق‌ها» که مارکس و انگلس در مانیفست از آن نام بردند، کمک کرد.

طبقه و ملت

شاید «مانیفست» جریان‌سازترین نوشته‌ی مارکس و انگلس باشد، اما کسر بسیار کوچکی از مطالب منتشر شده‌شان - از جمله افکارشان درباره جنبش‌های ملی زمان خود - را تشکیل می‌دهد. آنها به‌ویژه به دو مورد لهستان و ایرلند علاقه‌ی خاصی نشان می‌دادند. کمی پیش از شروع انقلاب‌های ۱۸۴۸، این دو مرد در جلساتی در لندن و بروکسل در حمایت از آرمان آزادی لهستان سخنرانی می‌کردند. انگلس قاعده‌ی کلی ساده‌ای را - به‌ویژه خطاب به هموطنان آلمانی خود - مطرح کرد: «یک ملت نمی‌تواند آزاد باشد و در عین حال به سرکوب سایر ملت‌ها ادامه دهد.»

مارکس تا پایان عمر مدافع سرسخت استقلال لهستان باقی ماند. نظرات او درباره‌ی این موضوع در سال ۱۸۷۵ در کی زیرکانه از رابطه‌ی بین ملت و طبقه را نشان می‌دهد:

در این که انجمن بین‌المللی کارگران^۲ برای ایجاد ملت لهستانی می‌کوشد هیچ تناقضی وجود ندارد. بر عکس، تنها پس از این که لهستان دوباره استقلالش را به دست آورد، تنها پس از آن که بتواند به‌عنوان مردمی آزاد بر خود حکم براند، تنها آن وقت است که توسعه‌ی داخلی دوباره می‌تواند آغاز شود و (این کشور) می‌تواند به‌عنوان نیرویی مستقل در تحول اجتماعی اروپا همکاری کند. تا زمانی که زندگی مستقل یک ملت تحت سرکوب یک نیروی غالب خارجی باشد، آن ملت به نحوی اجتناب‌ناپذیر تمام توان، تمام تلاش و تمام انرژی‌اش را متوجه مقابله با دشمن خارجی

دو قرن مسئله‌ی ملی

می‌کند؛ به همین دلیل، در این فاصله، زندگی داخلی‌اش را کد و افلیج باقی می‌ماند؛ و قادر نیست برای رهایی اجتماعی اقدام کند.

آن‌جا که مارکس به مبارزه‌ی مردم ایرلند برای اصلاحات ارضی می‌پردازد درمی‌یابد که ناخشنودی ناشی از نابرابری اجتماعی می‌تواند در ترکیب با حکومت خارجی، بسیار انفجاری‌تر عمل کند. مارکس استدلال می‌کند «قطعاً ساده‌تر می‌توان اشرافیت زمین‌دار را که تا حد زیادی همان اربابان انگلیسی بودند برانداخت زیرا در ایرلند صرفاً مسئله‌ی اقتصادی در میان نیست، بلکه مسئله‌ی ملی هم وجود دارد، زیرا در آن‌جا برخلاف انگلستان زمین‌داران شدیداً منفور ملت هستند.» اینجا نشانی از مردی نیست که به «نظریه‌ی [ساده‌انگانه‌ی] آدرس اشتباه» ناسیونالیسم معتقد بوده باشد. مشاهده‌های مارکس درباره‌ی تجربه‌ی کارگران مهاجر ایرلندی در شهرهای بریتانیا پیش‌بینی تئوری «دستمزد روانی»³ بود که وی.ای.بی. دوبویس سال‌ها بعد برای توضیح عمومیت داشتن نژادپرستی در میان کارگران سفید پیشنهاد کرد:

کارگر عادی انگلیسی از کارگر ایرلندی به‌عنوان رقیبی می‌ترسد که سطح زندگی را پایین می‌آورد. در رابطه با کارگر ایرلندی، خود را عضو ملت مسلط می‌داند و بنابراین خود را آلت دست اشراف و سرمایه‌داران علیه ایرلند می‌کند و به این ترتیب سلطه‌ی آنان را بر خود قدرتمندتر می‌سازد.

در مورد آمریکای شمالی، مارکس طرفدار سرسخت مبارزه با برده‌داری بود و در طول جنگ داخلی به نفع اتحادیه [شمالی که در آن برده‌داری لغو شده بود. (م.)] فعالیت می‌کرد. او پیش‌بینی کرده بود که اگر رهبران اتحادیه می‌خواستند بر ایالات مؤتلفه‌ی آمریکا پیروز شوند هیچ گزینه‌ای جز لغو برده‌داری نداشتند. او یکی از درس‌های کلیدی را که از آن سوی اقیانوس اطلس می‌توان گرفت در متن «سرمایه» گنجانده: «کار نمی‌تواند در جلد پوست سفید خود را رهایی بخشد در حالی که در جلد پوست سیاه داغ بردگی خورده است.»

متأسفانه، مارکس و انگلس هیچ‌گاه دیدگاه‌های خود در مورد ایرلند یا لهستان را به یک سیستم نظری منسجم تعمیم ندادند. پس از انقلاب‌های ۱۸۴۸، انگلس با سعی در ایجاد تمایز بین «ملل تاریخی» و «ملل غیرتاریخی»، به‌جای بهبود نظریه، آسیب

بیشتری به آن رساند. او با جنبش‌های ملی اسلاوهای جنوبی⁴ دشمنی می‌ورزید زیرا پادشاهی‌های مرکزی اروپا موفق شده بودند آن‌ها را به سمت ضدانقلاب بکشانند. به‌جای توضیح این صفت‌بندی نیروها به‌عنوان محصول یک لحظه‌ی تاریخی، انگلس ادعا کرد که جوامعی مانند صرب‌ها و رومانیایی‌ها همواره از عمل سیاسی مستقل ناتوان‌اند و تنها می‌توانند آلت دست دولت‌های مرتجع قدرتمند باشند. مللی که انگلس آن‌ها را «غیرتاریخی» شناخته بود، در طول یک و نیم قرن بعد، پیش‌بینی‌های او را باطل کردند.

تعیین سرنوشت

منتقدان مارکسیسم استدلال می‌کنند که مارکسیسم به‌طور ناامیدکننده‌ای در دام چیزی که آنها «تقلیل‌گرایی طبقاتی» می‌نامند، افتاده است. با این حال لنین که خود را یک مارکسیست کاملاً ارتدوکس از نسلی که پس از مارکس و انگلس آمد، می‌دانست، قاطعانه این ایده را رد می‌کرد که منازعات مربوط به هویت ملی فقط شکلی مبدل از نبرد طبقاتی است. او همچنین انکار می‌کرد که آگاهی طبقاتی مسأله‌ی اختلافات ملی را حل خواهد کرد، حتی در لهیب یک انقلاب سوسیالیستی:

هر چند سوسیالیسم مبتنی بر اقتصاد است، نمی‌توان آن را به اقتصاد صرف تقلیل داد. یک بنیاد - تولید سوسیالیستی - برای از بین بردن ستم ملی ضروری است، اما این بنیاد باید دارای یک دولت سازمان‌یافته‌ی دموکراتیک، یک ارتش دموکراتیک و غیره نیز باشد. پرولتاریا با تبدیل سرمایه‌داری به سوسیالیسم، الغای کامل ستم ملی را ممکن می‌سازد. این امکان «فقط» و «فقط» با استقرار کامل دموکراسی در همه‌ی زمینه‌ها، از جمله تعیین مرزهای دولتی مطابق با «سمپاتی (علائق)» مردم، تبدیل به واقعیت می‌شود.

این لنین بود که منسجم‌تر از مارکس و انگلس این پیام را منتقل کرد که اجتماعات ملی بدون دولتی مستقل باید حق تعیین سرنوشت داشته باشند. این بدان معنا نبود که سوسیالیست‌ها باید فعالانه به تجزیه و تفرقه‌ی دولت‌ها تمایل نشان دهند: «متهم کردن کسانی که از انتخاب آزادانه‌ی حق تعیین سرنوشت، یعنی آزادی جدا

دو قرن مسئله‌ی ملی

شدن از یک واحد سیاسی، حمایت می‌کنند به تشویق تجزیه‌طلبی، احمقانه و ریاکارانه است، مثل متهم کردن کسانی است که از آزادی [حق (م)] طلاق حمایت می‌کنند به تشویق نابودی پیوندهای خانوادگی.»

به اعتقاد لنین، «مزایای انکارناپذیری» در ایجاد دولت‌های بزرگ به جای دولت‌های کوچک وجود دارد، که به این معنی است که اقلیت‌های ملی «تنها زمانی به جدا شدن روی می‌آورند که ستم ملی و اختلافات ملی زندگی مشترک را کاملاً تحمل‌ناپذیر کرده باشد» لنین باور داشت که جنبش کارگری در واقع این تمایل به تجزیه و تفرقه‌ی سیاسی را از طریق اعطای حقوق دموکراتیک کامل، از جمله حق تشکیل دولت به این اقلیت‌ها کاهش می‌دهد: «هرچه سیستم دموکراتیک دولتی به قائل شدن [حق (م)] آزادی کامل برای جدایی نزدیک‌تر باشد، میل به جدا شدن در عمل کم‌تر و کم‌تر خواهد بود.»

برای لنین و همراهانش در جنبش سوسیالیستی روسیه ستم ملی یک مسئله‌ی سیاسی فوری تلقی می‌شد زیرا ملیت‌های غیر روس اکثریت جمعیت مناطق تحت حکومت تزار را تشکیل می‌دادند. لنین از شووینیسم ملت‌های بزرگ تنفر داشت. او از آنهایی که خود را «ملت‌های کبیر» می‌خواندند و «هر چند که تنها با زورگویی کبیر است و تنها چون قلدری کبیر، کبیر است» با تحقیر یاد می‌کرد و سوسیالیست‌های اروپایی را که از حمایت از مبارزات آزادی‌بخش ضد استعماری در آفریقا و آسیا خودداری می‌کردند، به‌عنوان «شووینیست‌ها و نوکران سلطنت‌های امپریالیستی آلوده به خون و پلشتی» محکوم کرد.

لنین می‌خواست شاهد آن باشد که همه‌ی انواع ناسیونالیسم جای خود را به «انترناسیونالیسم، ادغام همه‌ی ملت‌ها در وحدتی متعالی‌تر» بدهند، اما فقط به صورت داوطلبانه. رهبر بلشویک‌ها از سوسیالیست‌های کشورهای کوچک و بدون دولت می‌خواست از حق هموطنان خود برای تعیین سرنوشت حمایت کنند، و در عین حال «علیه تنگ‌نظری، عزلت و انزوای ملت‌های کوچک مبارزه کنند.»

در آخرین مقالات خود، در اواخر سال ۱۹۲۲، لنین نگران بود که برخی از همکارانش در رهبری شوروی در زیر لوای انترناسیونالیسم شروع به احیای شووینیسم

بزرگ روسیه کرده باشند. او تأکید می‌کرد که انترناسیونالیسم از سوی سوسیالیست‌های کشوری مانند روسیه «می‌بایست نه‌تنها در مراعات برابری ظاهری ملت‌ها، بلکه حتی در نابرابری ملت ستمگر و ملت کبیر نیز باشد که باید نابرابری را که به‌راستی در عمل پدید می‌آید جبران کند.» با در نظر گرفتن این پیشینه، «بهتر است که در اعطای امتیازات و ارفاق نسبت به اقلیت‌های ملی زیاده‌روی کنیم تا کم‌روی.» ژوزف استالین یکی از رهبران شوروی بود که لنین هنگام صدور این هشدار در نظر داشت. اگرچه استالین خود گرجی بود، لنین می‌دید که «همانطور که همه می‌دانند معمولاً افراد ملیت‌های دیگر که روسی [آسیمیله (م)] شده‌اند در (پیروی از) این چارچوب ذهنی روسی زیاده‌روی می‌کنند. می‌توانیم تصور کنیم لنین اگر زنده بود درباره‌ی این که استالین این «چارچوب ذهنی» را تا جایی پیش برد که دستور تبعید تمام ملیت‌ها، مانند چچن‌ها، به آسیای مرکزی را صادر و بعد دولت‌های دست‌نشانده را در سراسر اروپای شرقی به‌زور تحمیل کرد، چه واکنشی می‌داشت. جالب این‌جا بود که این عدم احترام به حق اجتماعات ملی برای تعیین سرنوشت نقش مهمی در فروپاشی نهایی اتحاد جماهیر شوروی ایفا کرد. با این حال، نتیجه‌ی سیاستی که استالین و جانشینان او دنبال کردند احتمالاً برای لنین غافلگیرکننده نمی‌بود.

از زمان مرگ لنین، تعداد دولت - ملت‌های مستقل در سراسر جهان به‌طرز چشمگیری افزایش یافته است. می‌توانیم استدلال او را مستقیماً در موارد روشن باقی‌مانده‌ی ستم ملی، از فلسطین تا صحرای غربی، کشمیر و سین‌کیانگ به کار ببریم. با این حال، این قانون در مورد کشورهایی مانند اسکاتلند و کاتالونیا نیز صدق می‌کند: شهروندان آن‌ها ممکن است مانند فلسطینی‌ها یا صحراویان⁵ ستم را تجربه نکنند، با این حال آنها هم باید آزادانه تصمیم بگیرند که آیا می‌خواهند کشوری برای خود داشته باشند یا خیر.

این همه هنوز یک سؤال مهم برای هر کسی که حق تعیین سرنوشت را مطرح می‌کند باقی می‌گذارد. چگونه در مورد یک واحد سیاسی که این حق باید در آن اعمال شود تصمیم می‌گیریم؟ وقتی جوامع ملی با هم تداخل دارند، بسته به اینکه کجا روی نقشه خط بکشید، اکثریت به‌زودی می‌توانند به اقلیت تبدیل شوند. هیچ پاسخ

دو قرن مسئله‌ی ملی

سراسری برای این سؤال وجود ندارد، سؤالی که به برخی از حل‌نشدنی‌ترین درگیری‌های مدرن دامن زده است.

اجتماعات هم‌سرنوشت

لنین با این فرض شروع کرد که آگاهی ملی یک پدیده‌ی مهم است که سوسیالیست‌ها نمی‌توانند آن را کم‌اهمیت انگارند. در بیشتر موارد، سعی نکرد توضیح دهد چرا مردم با ملت‌ها همذات‌پنداری می‌کنند. بلندپروازانه‌ترین تلاش برای پرداختن به این سوال از طرف یکی از معاصران او یعنی رهبر سوسیالیست اتریشی [اوتو باوئر](#) در سال ۱۹۰۷ در کتابی به نام «سوسیال‌دموکراسی و مسئله‌ی ملیت‌ها» انجام شد. «خطر این نیست که ما نیروی ناسیونالیسم را دست کم بگیریم، بلکه آن است که آن را به عنوان بخشی جاودان از شرایط بشری ببینیم.»

کار باوئر تا زمان زیادی از قرن بیستم نادیده گرفته شد و ترجمه‌ی کامل آثار او به انگلیسی تازه در سال ۲۰۰۰ منتشر شد. میراث او نیز بین دو جناح سیاسی درگیر ماند، برای سوسیال‌دموکرات‌ها زیادی مارکسیست بود و برای مارکسیست‌ها زیادی سوسیال‌دموکرات. این خسران بزرگی بود، زیرا کار باوئر ایده‌های برخی از بهترین نوشته‌های معاصر درباره ناسیونالیسم را پیشاپیش در خود داشت.

باوئر این ایده را که ملت‌ها، آن‌طور که ما آنها را می‌فهمیم، از زمان‌های بسیار قدیم وجود داشته‌اند، رد کرد و آنها را به صورت توسعه‌ای مرتبط با ظهور سرمایه‌داری صنعتی می‌دید که منجر به «توزیع کاملاً جدید جمعیت از نظر فضایی و از نظر حرفه‌ای (شغلی) شد.» از جماعات روستایی که «حتی دهقانان روستای همسایه را نمی‌شناختند، چرا که یک رشته‌کوه مانع ارتباط بین این دو می‌شد،» تعداد بی‌شماری از مردم اکنون خود را در شهرها و شهرستان‌ها می‌یافتند که «با نوسانات چرخه‌ی تجاری به این سو و آن سو پرت می‌شوند.»

این دنیای سود و قدرت به شیوه‌ی جدید آموزش برای اکثریت مردم نیاز داشت، که باید به زبان استاندردی که بیشتر مردم می‌توانستند درک کنند، ارائه می‌شد:

سرمایه‌داری مدرن به سطح بالاتری از آموزش عمومی نیاز داشت زیرا بدون آن، مدیریت پیچیده‌ی کسب‌وکارهای بزرگ غیرممکن می‌بود؛ اگر قرار بود دهقان مدرن به یک کشاورز مدرن تبدیل شود به آموزش نیاز داشت؛ اگر قرار بود دولت مدرن دستگاه حکمرانی محلی و ارتش مدرن ایجاد کند به آموزش نیاز داشت.

سربازی اجباری در ارتش ملی «پسر دهقان را از قلمرو تنگ روستا دور می‌کند» و «او را با هم قطارانی از اهالی شهر و از دیگر نقاط کشور گرد هم می‌آورد.» در همین حال، گسترش دموکراسی سیاسی «وسیله‌ای می‌شود برای رساندن مسائل بزرگ روز به هر روستا و هر کارگاه... هر سخنرانی در مجلس، هر برگه‌ی روزنامه، قطعه‌ای از فرهنگ ذهنی ما را به آخرین رای‌دهنده می‌رساند.»

باوئر شخصیت ملی را «مجموعه‌ی درهم بافته از ویژگی‌های فیزیکی و ذهنی که یک ملت را از دیگران متمایز می‌کند» تعریف کرد. او تأکید کرد که این تعریف «توضیح مسئله نیست» بلکه خود «چیزی است که باید توضیح داده شود.» برای باوئر، شخصیت ملی نتیجه‌ی تاریخ بود، نه بیولوژی یا جغرافیا: «(شخصیت ملی) چیزی نیست جز رسوبی از تاریخ، که با گذر هر ساعت، با هر واقعه‌ی جدیدی که ملت تجربه می‌کند، تغییر می‌کند... وقتی در میانه‌ی رویدادهای جهانی قرارش دهیم، شخصیت ملی دیگر موجودی پایدار نیست، بلکه یک شدن و نابودی دائمی است.» این دید تاریخی جوابی دندان‌شکن است به هراس‌افکنانی که ادعا می‌کنند مهاجرت شیوه‌ی از قرار معلوم جاودان زندگی ملی را از بین می‌برد.

باوئر بین «اجتماعی هم‌سرنوشت» که شامل «تجربه‌ی مشترک سرنوشت یکسان در ارتباط مدام و تعامل مداوم با یکدیگر» و «تشابه در سرنوشت» که در آن چنین ارتباطات و تعاملی وجود نداشت، تمایز قائل می‌شد. او طبقات کارگر کشورهای مختلف اروپایی را نمونه‌ای از دومی می‌دانست:

هر ارتباطی که بین کارگران آلمانی و انگلیسی وجود داشته باشد، بسیار سست‌تر از ارتباطی است که کارگر انگلیسی را به بورژواهای انگلیسی پیوند می‌دهد - این هر دو در یک شهر زندگی می‌کنند، بوسترهای مشابهی روی دیوارها و روزنامه‌های مشابهی را می‌خوانند. در رویدادهای سیاسی یا

دو قرن مسئله‌ی ملی

ورزشی یکسانی شرکت می‌کنند، و گهگاه یا با یکدیگر صحبت می‌کنند یا حداقل هر دو با افراد مشابه، واسطه‌های مختلف بین سرمایه‌داران و کارگران صحبت می‌کنند.

می‌توان در مورد ایده‌هایی که باوئر مطرح کرده کتاب‌ها نوشت، و برخی در دهه‌ی ۱۹۷۰ در زمانه‌ی شکوفایی تأمل و نوشتن درباره‌ی ناسیونالیسم، چنین کرده‌اند. ارنست گلنر نظریه‌ی خود درباره‌ی ناسیونالیسم را بر اساس نیاز جامعه‌ی صنعتی به یک فرهنگ توده‌ای باسواد استوار کرد که در آن بتوان به مردم دستور داد. بندیکت اندرسون بر اهمیت «فعل و انفعالات نیمه‌اتفاقی و انفجاری، مابین یک سیستم تولیدی و روابط تولیدی (سرمایه‌داری)، یک تکنولوژی ارتباطات (چاپ)، و میرا بودن تنوع زبانی بشر» تأکید می‌کند.

آنچه گلنر، اندرسون و دیگرانی را که به مکتب نظریه‌پردازی «مدرنیستی» در مورد ناسیونالیسم تعلق دارند، متحد می‌کند، این ایده است که دولت‌های ملی همیشه به‌عنوان شیوه‌ای برای سازمان‌دهی جوامع انسانی وجود نداشته‌اند و به‌طور ضمنی به این معناست که لزومی ندارد در آینده برای همیشه وجود داشته باشند. در دنیای امروز، خطر اصلی این نیست که ما نیروی ناسیونالیسم را دست‌کم بگیریم، بلکه این است که آن را به‌عنوان یک نیروی تماماً فاتح و بخشی ابدی از وضع بشر ببینیم.

پیوند با متن انگلیسی:

<https://jacobin.com/2023/02/two-centuries-of-the-national-question>

¹ <https://www.tudehpartyiran.org/wp-content/uploads/2012/12/manifest.pdf>

International Workingmen's Association² انجمن بین‌المللی کارگران یا

انترناسیونال اول

³ ویلیام ادوارد برهارت دوبویس در توضیح نژادپرستی طبقه‌ی کارگر سفیدپوست اشاره می‌کند که کارگران سفیدپوست در جنوب آمریکا بعد از الغای برده‌داری «نوعی مزد عمومی و روانی» می‌گرفتند،

در واقع به‌عنوان مکملی برای دستمزدهای پایینی که کارفرمایان‌شان پرداخت می‌کردند. کارگران سفید می‌توانستند به پارک‌های عمومی دسترسی داشته باشند، بچه‌هایشان را به «بهترین مدارس» بفرستند، و برای مشاغلی در دپارتمان‌های پلیس درخواست استخدام بدهند. سیاهان هیچ کدام از این کارها را نمی‌توانستند بکنند. کارگران سفید می‌توانستند بدون این که مورد اهانت قرار بگیرند در خیابان قدم بزنند؛ سیاهان نمی‌توانستند. به‌علاوه، کارگران سفید حق رأی داشتند و هر چند این حق به هیچ قدرت سیاسی واقعی منجر نمی‌شد، دادگاه‌ها با ملایمت با آنها رفتار می‌کردند چرا که به رأی سفیدها وابسته بودند. سیاهان نمی‌توانستند رأی بدهند، پس دادگاه با آنها سختگیرتر بودند. م.

⁴ شاخه‌ی جنوبی **مردمان اسلاو** ساکن در سراسر **یوگسلاوی** پیشین و بلغارستان. م.

⁵ صحرای غربی منطقه‌ای است در شمال غرب **آفریقا** و جنوب کشور **مراکش** که جبهه‌ی آزادی‌بخش **پولیساریو** و پادشاهی مراکش بر سر کنترل آن مناقشه دارند.